

## تحول حکومت در قرون اولیه اسلام



مؤلف در این نوشتار سعی نموده است تا تحولات ایجاد شده در ساختار قدرت را به طور عام در دوره‌ی امویان و به طور ویژه در دوره‌ی هشام، بررسی نموده و تبعات و تأثیرات آن را در تحولات سیاسی و اجتماعی جامعه‌ی مسلمانان بررسی نماید. وجه مشخصه‌ی عمده‌ی کار او، نگاه نظام‌مند و تئوریک ایشان به تحولات تاریخ اسلام است که از حیث روشی الگویی مناسب برای پژوهشگران تاریخ اسلام می‌باشد...

مؤلف در این نوشتار سعی نموده است تا تحولات ایجاد شده در ساختار قدرت را به طور عام در دوره‌ی امویان و به طور ویژه در دوره‌ی هشام، بررسی نموده و تبعات و تأثیرات آن را در تحولات سیاسی و اجتماعی جامعه‌ی مسلمانان بررسی نماید. وجه مشخصه‌ی عمده‌ی کار او، نگاه نظام‌مند و تئوریک ایشان به تحولات تاریخ اسلام است که از حیث روشی مناسب برای پژوهشگران تاریخ اسلام می‌باشد.

دوران هشام (125 - 105 ه) بحرانی‌ترین دوره‌ی خلافت امویان شناخته شده است؛ به این معنی که، نظام سیاسی اسلام در آن زمان با مشکلی مواجه شده بود که هر نظام توسعه یافته‌ای ناگزیر می‌بایست در فرایند توسعه‌ی خویش با آن رو به رو گردد. در تاریخ نمونه‌های فراوانی از توسعه‌ی امپراتوری‌ها وجود دارد، اما تعداد کمی از این امپراتوری‌ها قادر بودند به همان شکلی که ایجاد شدند به یک پایداری و دوام نسبی دست یابند. دست یابی به چنین هدفی مستلزم تبدیل نیروها از وضعیت موجود به سمت مسیرهایی بود که برای پیشبرد توسعه، تکامل، همگون سازی و انسجام طراحی شده بود.

بنابراین، مشکلی که هشام با آن رو به رو بود، ساخته‌ی خودش نبود، بلکه نتیجه‌ی یک قرن تاریخی بود که به قبل از امویان و به دوران شیخ - شاهی خلفای مدینه برمی‌گردد. نظام سیاسی‌ای که خلفای نخستین ابداع کرده بودند، ضرورتاً یک ساختار نظامی بود که برای دستیابی به بسط، توسعه و بهره برداری از منافع حاصل از فتوح ابداع شده بود و برای دست یابی به اهداف دیگر به هیچ سازمان اداری ای مجهز نبود. امویان این ساختار نظامی را به ارث برده و کارایی آن را افزایش دادند. لکن این ساختار دارای دو عامل ناپایدار بود:

1. علت پیروزی در جنگ، اتحاد قبایل عرب بود که به سادگی قابل کنترل نبودند و به راحتی شورش و طغیان می‌کردند؛ 2. رقابت خاندان‌های مکی (و حتی دیگر اشراف عرب)، بر اثر حسادت در کسب قدرت و منافع مادی از جانب امویان بود که به دنبال فرصتی بودند تا از نارضایتی و خشم قبایل عرب بهره‌برداری کنند. و بنابراین نیاز، واکنش حتمی و ضروری در مقابل این مبارزه‌طلبی‌های قبایل عرب احساس می‌شد و به همین علت سیاست تمرکز بخشیدن به قدرت در شخص خلیفه و تشکیل سازمان‌های اداری جدید برای تقویت تسلط خلیفه بر قبایل عرب اعمال شد.

بنابراین، از یک جهت خلافت بنی امیه در موقعیتی قرار گرفت که یا می‌بایست نماینده‌ی نوع خاصی از نظام سیاسی شود که گاهی دولت‌گرایی (etatism) نامیده می‌شد؛ و یا می‌بایست پی‌گیر مصالح قومی باشد. آنها در انتخاب یکی از این دو راه دچار تردید بودند. به طور کلی، از نظر اعراب، با توجه به درک دیرینه‌ی ایشان از اصول سیاسی (مانند دیگر اصول بنیادی) تعبیری که از #171؛ مصالح حکومت؛ داشتند، برابر با مصالح خاندان بنی امیه بود و نسبت به تفکر دینی، مصالح اسلام در درجه‌ی دوم ملاحظات آنان قرار داشت. عمر دوم سعی کرد که این قول معروف را که #171؛ حضرت محمد آمد تا انسان‌ها را به ایمان و یگانه پرستی فراخواند، نه جمع‌آوری مالیات؛ تحقق بخشد، اما ناکام ماند. روند طبیعی توسعه متوقف ناشدنی بود و هشام با اعلام [اصل قرار دادن] (مصلحت حکومتی) (raison detat) موجب رسیدن به نقطه‌ی اوج دیگری شد. هم زمان با این مسئله، پایه‌هایی که قدرت امویان بر روی آن استوار شده بود به آرامی و به طور یکنواخت محدودتر شد، تا این که در زمان هشام، این قدرت فقط به حمایت نیروهای سوری و ارتش حرفه‌ای جدیدی که توسط پسر عموی وی، مروان بن محمد سازمان‌دهی شده بود، بستگی داشت. چون بخش وسیعی از ساختار #171؛ مقاتله؛ در آسیا منسوخ شده بود، دیگر این ساختار قادر به ادامه‌ی کارکرد اولیه‌ی خویش برای بسط و توسعه و کسب پیروزی نبود، با آنچه از این ساختار باقی مانده بود کاری جز نگهداری غنایم نمی‌شد انجام داد.

مدارک و شواهد بسیار نشان می‌دهند که هشام از موقعیت ناپایدار امپراتوری عرب هم در داخل و هم در خارج آگاهی داشت. او با تجدید نظر کلی در سیاست‌های مالی شکایت‌ها و اعتراض‌های موالی را که در سطح وسیعی از جانب احساسات و عواطف مذهبی حمایت می‌شد رفع کرد؛ افزون بر این که هشام برای نزدیک شدن به رهبران مذهبی در ابعادی وسیع‌تر از آنچه پیشینیان انجام می‌دادند در دو بُعد مثبت، با معاشرت شخصی با آنها و شرکت در اجتماعاتشان، و در بُعد منفی، با اقدامات مؤثر علیه بدعت گذاری در دین، اقدام نمود.

از سوی دیگر او علاقه‌ی آشکاری به اصول [حکومتی] ساختار ساسانیان و توسعه‌ی خدمات اداری برای نزدیک شدن به آن نظام از خود نشان داد؛ اما چون رسوم ساسانیان با رسمیت بخشیدن به حکومت سلطنتی، قدرت طبقه‌ی اشراف و تشکیلات دینی سازمان یافته‌ی روحانیون، با تفکر و اندیشه اسلامی بسیار ناسازگار بود، آنها تنها توانستند بر تحول ساختار سلطنتی خود که مبتنی بر تغییر عقاید مذهبی بود، با قوت تأکید ورزند. هر چند بدون اغراق، دامنه‌ی تضاد و مخالفت با خاندان اموی، حتی تا زمان هشام، ادامه داشت. با این حال روشن است که این مخالفت به طور گسترده‌ای انتشار یافته و بیانگر این واقعیت بود که گسترش آن مشکلاتی را برای امویان (و غیر قابل تحمل برای جانشینان هشام) در جهت اجرای اصلاحات ساختاری که از جانب امپراتوری عرب دنبال می‌شد ایجاد کرده بود. این مشکلات بیشتر از سوی طبقات جدیدی که در راستای سیاست توسعه و تحول اجتماعی امویان شکل گرفته بود ایجاد می‌شد.

با این که خلفای عباسی عملاً بسیار مستبدانه‌تر از خلفای اموی رفتار می‌کردند و چگونگی اداره و مدیریت آنها انطباق بسیار زیادی با ساختار حکومت ساسانیان داشت، به عواطف و احساسات مسلمانان پاسخ می‌دادند و آنان را راضی و متقاعد نگه می‌داشتند؛ امری که هیچ‌گاه خلفای اموی نتوانستند در آن موفقیتی کسب کنند. این اختلاف از آن‌جا ناشی می‌شود که ریاست عامی که امویان به طور سنتی در خاندان خود اعمال کرده بودند، تبدیل مقام خلافت به مقام پادشاهی بود؛ در حالی که هیچ یک از خلفای اموی نتوانستند چنین قدرت شخصی اعمال کرده و یا چنین عنوان پادشاهی را همانند خلفای عباسی برقرار سازند. به سبب اختلاف میان این دو ساختار اگر قرار است ماهیت واقعی بحران را درک کنیم، باید متن حوادث را به طور دقیق مورد بررسی و کاوش قرار دهیم، به ویژه نباید همچون تاریخ نگاران عربی عمل کنیم که نگرش آنان نسبت به جریانات تاریخی بر حسب گرایش‌های شخصی بود، و به شرایط مقتضی و مناسبی که در آن شرایط افراد عمل می‌کردند و اعمالشان تحت تأثیر آن شرایط بود توجهی نداشتند. در این‌جا اگر اغراق نباشد، از این بحث روشن می‌شود که امویان قربانیان جریان دیالکتیکی مطرح شده در درون جامعه‌ی اسلامی بودند؛ جریان خود انتقادی که به تدریج و به طور مبهم اهداف سیاسی را هم با خود همراه می‌کرد. چون جامعه‌ی اسلامی خود فاقد امکانات و اختیارات لازم برای تشخیص این دو ساختار از یکدیگر و ارتباط آنها در یک نظام سیاسی بود. جامعه‌ی اسلامی سعی کرد با مقصر دانستن امویان برای ناکامی‌های خویش، سپر بلای مناسبی ایجاد کند.

من در این‌جا بحث خود را با طرح تمایز اساسی میان انواع نظام‌های سیاسی شروع می‌کنم. مبانی تشکیل دهنده‌ی تاریخ جوامع مدرن غربی در اصل هم سیاسی و هم نژادی‌اند؛ بالعکس، مبانی تشکیل دهنده‌ی جوامع شرقی و نیز مبانی کلیسای مسیحیت، ایدئولوژیک است. با انتشار و توافق بر سر اصول ویژه - که در مورد خاص (مثلاً، اخلاق سنگ‌گرایانه‌ی کنفوسیوسی) ممکن است مذهبی باشد یا نباشد - نوع جدیدی از نظم اجتماعی پدیدار می‌شود. اساساً، این نظم اجتماعی جدید ناشی از انطباق نهادهای اجتماعی موجود، با اصول و ایدئولوژی‌های جدید است و بر اساس مجموعه‌ای از نظام‌های مقتضی پدیدار می‌شوند که توسط کارگزاران نسل‌های متوالی و پیروانشان ابداع شده‌اند؛ مثلاً یک نهاد آموزشی و تربیتی ابتدا برای توسعه و گسترش خویش متحول می‌شود. در مرحله‌ی بعدی، ساختار طبقاتی قدیمی‌تر و یا اعضای گروه‌های طبقاتی به طور کلی و یا جزئی منحل و گروه‌های جدید و سازگار جانشین آنها می‌شود. هم‌زمان با این مسئله، برای وضع مقرراتی برای برقراری مناسبات اجتماعی، موازین و یا نظام‌های حقوقی جدیدی تصویب می‌شود و به مرحله‌ی اجرا در می‌آید و غیره. تمام این نهادها همبستگی متقابل با هم دارند، با این‌که تجلی این اصل ایدئولوژیک هستند، اما تمامی آنها مستقل بوده تنها تابع اقتدار مسلط همان اصل ایدئولوژیک هستند.

خویش، خواه با برهم زدن موازنه‌ی داخلی و یا با اختلال و تضعیف در اصول بنیادی، در دست بگیرند. در میان نهادهایی که این چنین متحول شدند، نظام قدرت قرار دارد که در ابتدا نظامی است که وظیفه‌ی حمایت و دفاع داخلی و خارجی از جامعه‌ی جدید و اصول بنیادی آن را بر عهده دارد. اگر چه ریاست این نهاد دارای حق ویژه‌ی کلی نظارت و کنترل بر دیگر نهادها است، با این حال نهاد حاکم به خودی خود (از جنبه‌ی نظری) به هیچ وجه مافوق و بالاتر از دیگر نهادهای شکل گرفته برپایه‌ی مبانی نظری و تعلیمی نیست، بلکه با آنها مرتبط و مشترک است. اما در این صورت شکل قدرت پیش می‌آید؛ یعنی ابزاری که می‌توان فعالیت‌های کسانی را که بیش‌ترین سهم از نیروهای مادی یا غیر مادی اجتماع را در اختیار دارند با آن کنترل کرد و این تضمین را به وجود آورد که این نیروها در جهتی موافق منافع امت، به طور کلی، و یا با اهدافی مورد نظر نهادهای هماهنگ با امت مطلوب و حامیان این نهادها مورد استفاده قرار گیرد.

در یک مورد بخصوص، فرض می‌کنیم که سیره‌ی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله که توسط جانشینان و پیروانش متحول شد، دو نتیجه و پیامد اساسی داشت: 1) اساس یک نظم جدید و یا ساختار اجتماعی را بنا نهاد؛ 2) ابزار نیرومندی برای توسعه‌طلبی از نوع تهاجمی و ستیزه‌جویانه به وجود آورد، جدا از این که بدین منظور طراحی شده باشد یا نه. اما این دو پیامد هم زمان نبودند. تحول نخستین که یک جریان طولانی و پیچیده بود شامل اعمال و اجرای اصول تعلیمی بر نهادها و نظام‌های اجتماعی در مدت چند نسل، و نیز ابداع نهادها و تشکیلات مقتضی برای شرح وظایف منتجه بود. از سوی دیگر، دومی تحولی تقریباً فوری و آنی بود. هر اندیشه‌ی خلاق سرشار از شور و حرارت مذهبی در پیروانش نیروی توسعه یافته (بسط یافته) عظیمی تولید می‌کند، در ضمن این اندیشه موقعی که به خودی خود در یک نظام سیاسی مطرح می‌شود - یعنی، تمایز و مخالفت خود را با دیگر نظام‌های سیاسی اعلام می‌کند - لزوماً حس رقابت را در میان نظام‌های سیاسی بر می‌انگیزاند که در نهایت منجر به جنگ علیه نظام‌های سیاسی رقیب می‌شود. اگر این مبارزات موفقیت‌آمیز باشند و دامنه و تعدادشان به طور ثابت افزایش یابد، ابزار قدرت بسیار نیرومندی در مدت زمانی کوتاه فراهم می‌شود.

البته، در شکل آرمانی، ابزار ایدئولوژیکی باید سازنده و شکل دهنده‌ی بدنه‌ی قدرت باشد. به طور عملی، موقعی که یک نظام سیاسی به خودی خود در مراحل اولیه‌ی یک نهضت جدید بنا نهاده می‌شود، تحقق این شرط اگر غیر ممکن نباشد، بسیار مشکل خواهد بود. قدرت، به محض این که به وجود می‌آید، به صورت یک نظام مجسم می‌شود، ولی مانند غولی می‌ماند که سازنده‌ی آن دیگر قادر به کنترلش نخواهد بود، بلکه این قدرت است که او را کنترل می‌کند و در این راستا از قوانین ذاتی خودش پیروی می‌کند؛ بنابراین، تنها یک چیز می‌تواند قدرت را کنترل نماید و آن قدرت مافوق و یا قدرت برابر است. یکی از عوامل اساسی که تاریخ مسیحیت را از تاریخ اسلام جدا می‌کند این است که نظام سیاسی مسیحی فقط بعد از سه قرن از آغاز شکل‌گیری ارکان مسیحیت تشکیل شده بود و این که این نظام با یک نظام کلیسایی مواجه شده بود که در مدت چند قرن با اختیار تام بر اهداف و اعمال پیروان مسیحی نظارت کامل داشت؛ اما در قرون اولیه‌ی جهان اسلام، مادامی که نیروهای توسعه یافته‌ی ایدئولوژی جدید، از توسعه‌ی تهاجمی ناشی می‌شدند، دیگر هیچ نهاد داخلی از نیروهای برابر وجود نداشت تا موازنه با آن برقرار شود. حتی پیش از آن که جامعه‌ی جدیدی امیدوار به

کنترل ابزار نیروی سازنده‌ی آن باشد، قسمتی از این نیروها می‌بایست برای ایجاد نظام‌های اجتماعی دیگر که ایدئولوژی جدید آن را مطرح می‌کند انتقال داده شود.

ولی همان طور که پیش‌تر اشاره شد، این فرایند به طور مطمئن حدود یک قرن بلکه بیش از آن طول خواهد کشید و، در ضمن، در این احوال جهان ساکت و آرام باقی نخواهد ماند. این عامل در تاریخ خلافت امویان را ناظران قرون بعدی، خواه به دلیل گمراهی در اثر قضاوت و پیش‌داوری و خواه به دلیل عدم دانش و توانایی فهم تاریخی غالباً درک نکردند. در قرن نخست، هنوز ایدئولوژی جدید، در هیچ نظام اجتماعی، به غیر از نظام قدرت شکل نگرفته بود؛ بنابراین، نظام دیگری وجود نداشت تا با انحصار قدرت نظام حکومتی برابری کند. این جریان بین انحصار حکومتی قدرت و تفویض بخشی از قدرتش به برخی از نظام‌های سیاسی دیگر قرار نداشت. بنابراین هیچ نظام دیگری وجود نداشت و قدرت نمی‌توانست منتقل شود. تنها به عنوان بدیلی در میان انحصار قدرت - خواه توسط بنی‌امیه به کار رود و یا دیگران - و آنا‌رشی قرار می‌گیرد و این که تنها بنی‌امیه در عمل توانستند آن را به کار گیرند، ظاهراً با تجربه‌ی جنگ داخلی دوم زبیری ضد خلیفه که به صورت یک آنا‌رشی پنهان و ملایم درآمد، نشان داده شد.

ما پیشتر (تأسیس) یک نظام اجتماعی جدید را بر اساس انطباق و یا شکل‌گیری دوباره نهادهای اجتماعی و براساس یک ایدئولوژی جدید تعریف کردیم. این عبارت نشان می‌دهد که نه تنها نهادهای اجتماعی قدیمی‌تر به موجودیت خود ادامه می‌دهند (که البته ادامه می‌دهند) بلکه، مهم‌تر از آن، نفوذ اجتماعی گسترده‌ای اعمال می‌کنند مگر این که با فعالیت‌های دیگر و نهادهای مقاوم اجتماعی جدید تحت تأثیر جریان طولانی و شدید منحل یا ابقا شدن قرار گیرند؛ در نتیجه، چون ابزار قدرت به طور حتم در اختیار قوی‌ترین نهادها قرار می‌گیرد، نظام جدید برای توسعه‌ی تهاجمی دیر یا زود توسط نهادهایی که نیروهای اجتماعی نافذی دارند تحت سلطه در می‌آید، حتی اگر آن نهادها موضع مخالف داشته باشند و یا به طور ناقص با آنها بر اساس ایدئولوژی سازنده‌ی آن، تلفیق شده باشند. در واقع این تحول در جامعه‌ی اسلامی بسیار زودتر - در زمان خلیفه‌ی سوم - شروع شد. ولی حتی از این هم فراتر رفت و بیشتر، عکس‌العمل شدید و تجدید ادعای گروه‌های قبیله‌ای و تمایلات سیاسی، بلافاصله نظام حکومتی (قدرت) اسلامی را، با همان سرعت آتشفشانی که در وهله‌ی اول ایجاد شد، به مبارزه دعوت کرد. این بحرانی‌ترین مقطع برای بقا و ثبات کل نهضت سازماندهی شده‌ی اسلامی بود. خطر ایجاد شده برای نهضت اسلامی در جریان اولین جنگ داخلی، از آن نوعی نبود که با عوامل جدید اجتماعی و تضمین سیاسی خلافت بتوان به تداوم آن امیدوار بود. به احتمال ضعیف، محرک داخلی جنگ، تجدید ادعای حکومت‌های مستقل و خودگردان قبایل بود، ولی به وسیله‌ی موقعیت و اهداف شخصی علی‌علیه السلام این وضع پیچیده شد تا آنجا که می‌توان از طریق تحریف‌های برخی از منابع متأخر، با نگاه اجمالی این موضوع را دریافت. این است که می‌توان گفت موضع علی‌علیه السلام فقط موضع نفی و انکار نبود (یعنی مخالفت و تضاد با خاندان بنی‌امیه و یا بهره‌برداری از امپراتوری عرب به واسطه‌ی خاندان بزرگ مکی)، بلکه نظر قطعی و مثبتی نیز به ساختار قدرت داشت که می‌بایست ارزش‌های اجتماعی و اخلاقی ایدئولوژی اسلامی را [توسط آن] پیاده کند. ما نمی‌دانیم که چگونه در عمل این ساختار توانست سازمان‌دهی شود و تمایلات مخرب موجود در جنگ داخلی را کنترل و اداره کند. به طور ایده آل در اثر اختلاف میان نیروهای درگیر داخلی، علی‌علیه السلام خودش تصمیم می‌گیرد یا مجبور می‌شود که در رأس یک مقام تشریفاتی در مقابل واکنش قبایل قرار گیرد. در نتیجه پیروزی علی‌علیه السلام منجر به هر نوع نتیجه‌ی دیگری غیر از ویرانی و هلاکت تنها نهاد اجتماعی به دست گروه‌های قبیله‌ای می‌شد که تا به حال توسط ایدئولوژی اسلامی ایجاد و ابداع شده بود؛ در حالی که بر اثر پیروزی خاندان امویان، آن ایدئولوژی باقی می‌ماند و به موقع پدیدار شده و استحکام و قوت می‌یافت، ولی نوزده سال بعد حامیان آنها این ایدئولوژی را به کلی نابود کردند.

واضح است که بعد از چنین مبارزه‌ی ابزار قدرت، اگر به طور کلی محفوظ می‌ماند و یا نوسازی و احیا می‌شد، می‌بایست در وهله‌ی اول، حداقل با ابزار قدیمی که جنگ به منظور فروپاشی آن رخ داد متفاوت باشد. چنین اصول ایدئولوژیکی که بایستی از این مبارزه حاصل می‌شد، باعث می‌شد تا تأثیر اصلی خود را بر تشکیل نظام قدرت از دست بدهد و، بنابراین، نظام حاکم می‌بایست بسیار آگاهانه‌تر، بر پایه‌ی نیروهای نافذ اجتماعی درون جامعه پی‌ریزی شود.

من روی کلمه‌ی #171؛ آگاهانه& raquo؛ تأکید می‌کنم؛ زیرا اولین بحران واقعی که یک نهضت یا جنبش به آن می‌رسد، در این نکته قرار دارد. جنگ داخلی تعیین می‌کرد که آیا نهضت اسلامی به عنوان یک نیروی سیاسی سازمان‌دهی شده باقی می‌ماند، یا نه؛ اما سرنوشت سیاسی نظام اسلامی از طریق وقایعی که پس از جنگ داخلی رخ می‌داد، رقم می‌خورد. معاویه امپراتوری عرب را بطور انحصاری بر اساس شالوده و رکن عربی پایه‌ریزی کرد. در این ساختار، او جایگاهی برای اصول اسلامی قایل نشد. با توجه به شرایط تحمیل شده برای ارزش بخشیدن بنیادی به رسوم اجتماعی، معاویه هر کاری می‌توانست برای جای‌گزینی این رسوم با نفوذ معنوی ایدئولوژی اسلامی انجام داد. حتی تحت حکومت جانشینانش، دولت اموی به دلیل ناپایداری ساختار قبایل عرب و ناکامی آن در ارائه‌ی رکن محکم و استوار قدرت، مجبور شد در صدد دستیابی به ابزارها و مجوزهای جدید بر اساس رسوم سلطنتی امپراتوری‌هایی برآید که اسلام آنان را به کنار گذاشته بود. آنان تأثیرات معنوی قوانین اسلامی را به رسمیت شناختند و در صدد دست‌یابی و استفاده از حمایت این قوانین شدند. مادامی که ابزار قدرت، حقوق معنوی ایدئولوژی اسلامی را به رسمیت بشناسند، نیروهای خلاق و فراگیر که از اجزای لاینفک ایدئولوژی‌اند دست نخورده و سالم باقی می‌مانند و، به تدریج، وظیفه‌ی نگه‌داری از دیگر نظام‌های اجتماعی را بر عهده می‌گیرند. فراتر از این واقعیت که قدرت نظام حاکم به طور گسترده از دیگر منابع اخذ شده است، می‌توان نتیجه گرفت که نیروهای خلاق ناشی از اصول جدید، به طور روزافزون از تلاش برای توسعه و بسط خارجی به تقویت مسائل داخلی معطوف می‌شود. در هر حال، این انتقال نیرو نمی‌تواند باعث تضعیف نظام حاکم باشد. علاوه بر این، همان طور که پیش‌تر مشاهده کردیم، در مورد امویان، نیروی توسعه یافته‌ی نشأت گرفته از ایدئولوژی، این اثر را داشت که با نیروی توسعه یافته‌ی قبایل عرب مربوط و همسان شد. در مراحل بعدی، با توجه به این که انگیزه‌ی ایدئولوژیکی به سمت توسعه و بسط خارجی نقصان یافت، حکومت هنوز به آن

متکی بود و می‌توانست از ویژگی تهاجمی آن، که روحیه و نگرش اعضای قبایل عرب را تحت تأثیر قرار داده بود، بهره برداری کند و چون این روحیه‌ی تهاجمی مخالفت بیرونی را بر هم می‌زد، مدتی طول کشید تا دوباره خود را احیا کند و برای نابودی و یا حداقل، تضعیف دشمنان خارجی که دیگر خطرناک نبودند، تلاش‌های زیادی برای توسعه و بسط انجام دهد. با وجود این دیر یا زود، در رابطه با نیروهای خارجی به تعادل نابرابری خواهد رسید - موضعی که در آن نیروی توسعه خسته کننده و یا آن قدر ضعیف خواهد شد که دیگر نتواند در برابر نیروی مخالف مقاومت کند - آن زمانی است که نظام حاکم در موضع دفاعی به عقب نشینی رو می‌آورد.

این مقدمه‌ی بحران اساسی در تحول سیاسی يك جامعه‌ی جدید است. در ضمن با شکل‌گیری دیگر نظام‌های اجتماعی و به ویژه با تشکیل ساختارهای طبقاتی و قوانین جدید، ویژگی‌های بارز و خصوصیات کلی مبانی اخلاقی جامعه‌ی نوین ارائه و بیان می‌شود و با انجام این موارد آنها بطور حتم این حقیقت را بیان می‌کنند که اصولی که فعالیت نظام حاکم سابقاً بر روی آن بنا نهاده شده بود، با اصولی که هم اکنون جامعه روی آن بنا نهاده شده است کم و بیش متفاوت است و حتی ممکن است از نظر آداب معین با نظام قدیمی متفاوت باشد؛ بنابراین، این مسئله باعث به وجود آمدن تنش و اختلاف بسیار زیادی میان آرمان‌گراها، یعنی آنهایی که آرزو دارند نظام جامعه را مطابق با اصول اخلاقی شان برپا کنند و واقع گراها، یعنی آنهایی که قصد دارند به طور لاینحل دولت را درگیر مسائل مختلف انسانی قرار دهند، در هر جامعه‌ای می‌شود.

این درگیری، به يك نقطه‌ی اوج می‌رسد، مگر با دست یابی به يك موازنه‌ی خارجی و عدول نظام سیاسی از سیاست تهاجمی و حرکت آن به طرف موضع دفاعی. در چنین نهادی به عنوان خلافت اموی، تضعیف قدرت در ستیز با دشمنان خارجی، ظاهراً با تضعیف قدرت در رقابت داخلی آن نیز ارتباط دارد - این دو نه به لحاظ منطقی بلکه به لحاظ روانی با هم مرتبط هستند - . در هر صورت مسئله‌ی اصلی در سطح قدرت باقی می‌ماند. فرض کنیم اختلاف میان اصول اعمال حاکمیت و قواعدی که در يك جامعه به طور کلی به رسمیت شناخته شده است، باعث به وجود آمدن اختلاف و تفرقه می‌شود. هر چه نیروهای خلاق حاصل از ایدئولوژی جدید، از خدمت برای نظام حاکم در معرفی و ایجاد نهادهای اجتماعی دیگر کوتاهی کند اختلاف و تفرقه بیش‌تر احساس می‌شود و افراد بیش‌تر متقاعد می‌شوند که اهداف و امیال آنها می‌تواند با يك حرکت جدید، با براندازی و سرنگونی نظام موجود عملی شود و در نهایت نتایجی را به دنبال داشته باشد.

برخی از نیروهای اخلاقی و معنوی با فعالیت و جدیت بسیار زیاد، با تعریف اهداف سیاسی خود و مجبور کردن دولت (نظام حاکم) به تبعیت بیش‌تر از این اهداف و اصول، که هم اکنون از نظر جهانی شناخته شده‌اند، در واقع دست به اعمال قدرت اجباری علیه نظام حاکم می‌زنند. این همان روش صلح‌جویانه (روش دموکراتیک) است. و یا مخالفان رژیم (نظام حاکم) ممکن است بارها در صدد تشکیل يك قدرت تهاجمی رقیب برآیند و آن را آماده نگه دارند تا بر اثر تضعیف قدرت تهاجمی نظام، با توسل به يك جنگ داخلی فرصتی برای براندازی نظام حاکم به دست آید. در جریان خلافت هشام هر دوی این عوامل در عمل موجود بودند. برخی از محققان تاریخ اسلام احتمال می‌دهند که سیاست‌مداران خاندان امیه بسیار بیش از آن که به پیامبری احساس نیاز داشته باشند، تحت تأثیر برنامه‌های عمر دوم قرار داشتند؛ زیرا در جامعه‌ای که در آن نظام قبیله‌ای و رسوم سنتی خشن بدوی هنوز بسیار نیرومند و فعال است و می‌تواند به سادگی با توسل به تمایلات نیاکانی که لباس مذهبی و روحانی به خود پوشیده‌اند، برانگیخته شود، شانس دست‌یابی به يك راه حل مسالمت‌آمیز چندان زیاد نیست.

در بحران اولین جنگ داخلی، همان طور که پیش‌تر مشاهده کردیم، نظام سیاسی اسلام و خلافت در خطر بود، خلافتی که در کل نیاز داشت که بر اساس ابزار مؤثری از قدرت، دوام یابد و نتیجه‌ی آن برقراری مجدد خلافت بر پایه‌ی نیروهای نافذ اجتماعی آن زمان بود. خطری که در سومین جنگ داخلی و یا انقلاب عباسیان احساس می‌شد، بقا و دوام بلادرنگ خلافت نبود؛ زیرا حیات و هستی خلافت مسلم فرض شده بود. خطر، خط مشی جدید خلفایی بود که قدرتشان بر پایه‌ی بخش جدیدی از نیروهای اجتماعی بود، و این خط مشی، اصول نظام حاکم را با توجه به اصول خلاق ایدئولوژی اسلامی می‌خواست و می‌توانست به این خط مشی جدید انتقال دهد. اهمیت واقعی خلافت عباسیان فقط از این دیدگاه قابل ارزیابی است.

تلاش برای پاسخ دادن به پرسش‌هایی که مطرح می‌شود بسیار زود خواهد بود. مبنای این پرسش‌ها ارزیابی جدید و واقعی ارکان فیزیکی و معنوی قدرت خلفای عباسی و هم چنین مناسبات اصلی خلافت نسبت به دیگران و نظام‌های متحول شده‌ی اجتماعی اسلام به طور هم زمان است. [سؤال‌هایی نظیر:] تا چه اندازه عنوان ساختگی (خلافت) از جانب خلفای عباسی انطباق نزدیک میان نظام‌ها و اصول قدرت با مبانی اجتماعی ایدئولوژی اسلامی نسبت به انکار عنوان #171؛ پادشاهی؛ خلفای اموی را نشان می‌دهد؟ تحول سریع و خارق العاده در فرهنگ عامه و هم‌چنین در نظام‌های اجتماعی و مذهبی و ابزار این نظام‌ها، به طور مستقیم یا غیر مستقیم چقدر به تغییرات مبانی و رویکردهای نظام‌های حاکم تحت سلطه‌ی عباسیان بستگی دارد؟

من فقط با جرأت به عنوان يك اظهار نظر کلی می‌گویم که نمی‌توان به سرعت برای پاسخ‌گویی به پرسش اول پیش‌دآوری و قضاوت کرد، بلکه باید حداقل برای پاسخ به چنین پرسش‌هایی شرط و قیدی قائل شد. به گواهی تاریخ، انقلاب‌ها نه تنها ویژگی اساسی نهادهای اصلی را تغییر نمی‌دهند بلکه - با و یا بدون تغییر خارجی در ساختار - فقط بر روی تمایلات پیشین شکل دهنده و جهت دهنده‌ی این انقلاب‌ها تأکید می‌کنند. عواملی که باعث شکل دهی نهاد قدرت اسلام در زمان خلافت امویان شدند، در ابتدا، رسوم حکومتی فرهنگ هلنی و بعدها رسوم حکومتی ساسانیان بود. با توجه به رضایتی که انقلاب عباسیان در سال‌های اخیر پدید آورده بود هیچ شکی باقی نمی‌ماند که خلافت عباسیان حتی بسیار زیادتر از امویان تحت تأثیر روش ساسانیان به عنوان شالوده‌های يك #171؛ امپراتوری جهانی؛ و مبانی توجیه بعدی آن قرار داشتند. در واقع، این تأثیر و نفوذ حتی فراتر رفت، بعدها، تعبیر #171؛ قضایی - حقوقی؛ خلافت عبارت بود از اثبات مجدد اصل #171؛ امپراتوری جهانی؛ در لباس و لفافه اسلامی.

اما این وضعیت بدین معنا نیست که تعبیر #171;قضایی - حقوقی؛ خلافت سنی نتیجه‌ی طبیعی و موجه اجرای اصول اسلامی از جانب نظام حاکم بود. این فقط به این معناست که فقهای سنی، برای توجیه جریان تاریخی، تلاش می‌کردند تا مبانی #171;امپراتوری جهانی؛ را با اصول اسلام یکپارچه کنند. به عبارت دیگر، خلافت عباسیان، که روش حکومتی آن هیچ انطباقی با اصول ایدئولوژی اسلامی نداشت، وظیفه‌ی انطباق اصولشان را در جهت روش خودشان برفقه‌های رسمی اسلام تحمیل می‌کردند. تا آن جا که من می‌دانم، تنها کسی که به این تمایلات عباسیان قاطعانه اعتراض کرده بود، ربیب حنفیان، قاضی ابویوسف بود، که در مقدمه‌ی کتاب الخراج خود با مخاطب قرار دادن هارون الرشید و عمر بن عبدالعزیز، به طور غیر صریح مخالفت با آیین متداول رسوم ساسانیان را مبنا قرار داده بود. لیکن به این اعتراض و یا ترجیحاً، اخطار، اعتنایی نشد؛ اما این فقط يك اخطار بود؛ زیرا در تحلیل نهایی، آنچه که در انقلاب عباسیان حاصل شد ادامه‌ی حیات خلافت به عنوان يك نظام حاکم مؤثر بود و این در مقابل به این بستگی داشت که این نظامی کاملاً اسلامی شود، تا بتواند رابطه‌ای صحیح و مناسب با سایر نهادهای برگرفته شده از اصول و مبانی ایدئولوژی اسلامی برقرار نماید. حداقل، تاریخ نشان می‌دهد که خلفای عباسی از این جنبه نیز همانند امویان دچار ناکامی شدند و در این ناکامی، بعد از گذشت حدود چند دهه از دوران حکومت هارون، عنوان خلافت به طور کلی مطرود شد. افسانه‌ی فتوح سریع السیر اعراب - و تراژدی سیاسی اسلام - این بود که ایدئولوژی اسلامی هرگز نتوانست به يك نظام سیاسی مناسب دولت‌های اسلامی دست یابد.

پی‌نوشت‌ها:

1. برگرفته شده از کتاب: Hamiltom A.R.Gibb: Studies on the civilization of Islam.
2. دانشجوی دکتری تاریخ اسلام - دانشگاه تهران.

همیلتون گیب

ترجمه: حسن حضرتی